

## بازبینی نظریهٔ برخورد تمدن‌ها در گفت و گو با ساموئل هانتینگتون



ساموئل هانتینگتون، استاد دانشگاه هاروارد و مدیر انستیتوی جان آلین برای تحقیقات استراتژیک در همین دانشگاه است. هانتینگتون متولد سال ۱۹۲۷ و تحصیله‌اش در دانشگاه های ییل، شیکاگو و هاروارد است. جز در فاصلهٔ سال ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۲ که با عنوان مدیر در انستیتوی «مطالعات جنگ و صلح» در دانشگاه کولومبیا به تدریس و تحقیق مشغول بود، تقریباً تمامی سابقهٔ آکادمیک وی در دانشگاه هاروارد بوده است. در سال‌های ۱۹۷۷ و ۱۹۷۸ در مقام هماهنگ کنندهٔ برنامه ریزی های امنیتی «شورای امنیت ملی» کاخ سفید فعال بوده است. پروفیسور هانتینگتون بنیانگذار فصلنامهٔ سیاست خارجی و عضو شورای سردبیری آن از سال ۱۹۷۷ است. هانتینگتون مؤلف یا همکار تألیف بیش از ۱۲ کتاب و ۹۰ مقالهٔ علمی و تحقیقاتی بوده است. معروف ترین کتاب وی که با نام **نظریهٔ برخورد تمدن‌ها** در سال ۱۹۹۶ منتشر شده بیش از ۲۲ زبان و از جمله به همت مجتبی امیری به فارسی برگردانده شده است. از وی کتاب دیگری به نام **موج سوم دموکراسی** با ترجمهٔ احمد شهباسی نیز به فارسی موجود است.

رامین جهاننگلو: اولین پرسش من دلیل گرایش شما به تحقیقات بین المللی است و این که تجارب دوران جوانی تان به عنوان شاهد جنگ جهانی دوم تا چه حد در این گرایش تأثیر داشته است؟

**ساموئل هانتینگتون:** مسلماً کسانی مثل من که در سال های نوجوانی شاهد بروز جنگ دوم جهانی بودند، حساسیت بیشتری نسبت به روابط بین الملل پیدا کردند. اما دلیل علاقه من به روابط بین الملل و وجود استادان برجسته ای بود که به هنگام تحصیلم در دانشگاه ییل در این دانشگاه وجود داشتند. در آن سال ها، افرادی مانند نیکلاس سپیکمن، آرنولد ولفرز و دیگرانی که در آن سال ها در زمرة درخشان ترین کارشناسان روابط بین الملل بودند در این دانشگاه تدریس می کردند و به واسطه آنها بود که من شیفته روابط بین الملل شدم. در این دوره درس های دیگری نیز در حوزه علوم سیاسی و به ویژه سیاست آمریکا خواندم و همین رشته را، یعنی سیاست آمریکا را در دانشگاه شیکاگویی گرفتم. بعداً وقتی به هاروارد رفتم به تحصیل در زمینه مطالعات استراتژیک و مسائل نظامی پرداختم. اولین کتابی که در سال ۱۹۵۷ منتشر کردم سرپاز و دولت نام داشت و مطالعه ای بود در باب نظریه ها و سیاست ها در زمینه ارتباط امور نظامی و امور غیر نظامی.

یکی دیگر از حوزه های مورد توجه شما تغییرات و تحركات سیاسی در نظام های آمرانه و دموکراتیک بوده است. بخش عمده تحقیقات و نوشته های شما در سال های دهه های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ توسعه سیاسی در کشورهای جهان سوم بوده است. در این نوشته ها شما نظام های سیاسی ای را سالم می دانید که بر اساس تکثر و تعدد احزاب سیاسی استوار باشند. از نظر شما ثبات یک نظام سیاسی مدرن به اقتدار احزاب سیاسی بستگی دارد؟ اهمیتی که شما به تحركات و فعالیت احزاب سیاسی می دهید از کجا ناشی می شود؟

من تحقیقاتم را در این حوزه خاص از سال های دهه ۱۹۶۰ آغاز کردم و این دورانی بود که تقریباً تمامی کشورهای آفریقایی به استقلال دست یافتند. در این دوران در مورد چگونگی دست یافتن این کشورها به توسعه، مدرنیزاسیون و یک نظام سیاسی دموکراتیک خوشبینی زیادی وجود داشت. در سفری که به بسیاری کشورهای آمریکای لاتین، آفریقا و آسیا کردم متوجه شدم که نه تنها خبری از توسعه سیاسی در این کشورها نیست بلکه ما شاهد نوعی پس رفت سیاسی در این کشورها نیز هستیم. در واقع پس از رفتن قدرت های استعماری از این کشورها، ما شاهد جنگ های داخلی، زد و خورد های فراوان، کودتا، فساد اداری و ناتوانی روزافزون دولت در اداره امور کشور بودیم. در آن زمان مقاله ای نوشتم با عنوان «توسعه سیاسی و زوال سیاسی» و در آن بر این مسئله تأکید کردم که آنچه ما شاهدش هستیم زوال سیاسی است و نه توسعه سیاسی. بسیاری در آن موقع از نوشته من تعجب زده شدند. بعدها

بر اساس این نوشته کتابی را با عنوان **نظم سیاسی در جوامع در حال تغییر** نوشتم. این کتاب تأثیر زیادی در آن دوران داشت و برای چند دهه به عنوان اولین کتاب درسی برای دانشجویان رشته علوم سیاسی تطبیقی در آمریکا مطرح بود.

یکی از مسائل مورد بحث در این کتاب و البته در سایر نوشته های شما، مسئله دموکراسی است.   
بله همین طور است.

وقتی در مقاله ای از شما که در سال ۱۹۸۵ در مجله **گلوبال دایلیما** با عنوان «آیا کشورهای دیگری هم به دموکراسی روی خواهند آورد؟» منتشر شد، دیدم که شما چشم انداز توسعه دموکراتیک را بیشتر در آمریکای جنوبی می دیدید تا در اروپای شرقی، متعجب شدم؛ زیرا سیر وقایع برعکس پیش بینی شما بود.

بله حق با شماست، دلیل آن نیز این است که در آن دوره من نیز مانند بسیاری فکر می کردم شوروی همچنان سلطه شدیدی را بر اروپای شرقی اعمال خواهد کرد. فکر می کنم در این مقاله باشد که متذکر شده ام که شرایط اجتماعی و اقتصادی برای گذار به دموکراسی در اروپای شرقی وجود دارد. من



در آن موقع بر این نظر بودم که کشورهای اروپای شرقی باید به سوی دموکراسی گام بردارند برای آن که شرایط اقتصادی و اجتماعی لازم برای آن را دارند؛ اما این اتحاد شوروی است که مانع این کار می شود. در نتیجه به محض اینکه اتحاد شوروی دست از سر آنها برداشت، دموکراتیک شدند. اما تصور تغییر ناگهانی اتحاد شوروی برای همه ما دشوار بود.

بازگشت کشورهای اروپای مرکزی و شرقی را به تمدن غربی چگونه ارزیابی می کنید؟ به نظر من تجربه کشورهای اروپای مرکزی و شرقی اهمیت عامل تمدنی را نشان می دهد. در کشورهایی که از نظر تاریخی بخشی از تمدن غرب بوده اند، یعنی لهستان، مجارستان، جمهوری چک، جمهوری های بالتیک و اسلوانی ما شاهد پیشرفت های سریع در جهت تأسیس یک نظام دموکراتیک با ثبات و نیز پیشرفت های اساسی اقتصادی هستیم. حال آن که کشورهایی که بخشی از امپراتوری عثمانی بودند یا ارتدکس بوده و بخشی از امپراتوری روسیه بودند، وضع بدین گونه نیست. به نظر تفاوت فاحشی میان اوکراین و لهستان وجود دارد. لهستان بسیار موفق بوده است، حال آن که اوکراین در شرایط اقتصادی بحرانی به سر می برد و در حال درجا زدن است. البته منظورم این نیست که عوامل تمدنی و فرهنگی تنها مسبب این تفاوت هستند، اما مسلماً عوامل مهمی هستند.

آیا شما در این زمینه نوعی ارتباط از آن دست که در میان مذهب و سیاست قائل بود، می

بینید؟

مسلماً همینطور است. وقتی راجع به تمدن می اندیشیم، مذهب یکی از عوامل مهم تشکیل دهنده آن، و شاید حتی مهم ترین عامل در شکل دادن یک تمدن باشد.

یعنی به نظر شما مثلاً می توان گفت که فرهنگ کاتولیک ها و پروتستان ها توانایی بهتری

برای پذیرش دموکراسی دارد تا به عنوان مثال فرهنگ ارتدکس؟

واقعیت این است که کشورهای ارتدکس تجارب اندکی در زمینه دموکراسی داشته اند. این مسئله بازتاب این واقعیت است که در روسیه کلیسای ارتدکس برای قرن های متمادی ابزاری در دست دولت بود که از آن برای اهداف خویش استفاده می کرد. و در واقع اندیشه جدایی مرجعیت سیاسی از مرجعیت دینی به آن صورت که در غرب شکل گرفت هیچ گاه در روسیه پا نگرفت.

خاطرم هست که در همین مقاله که صحبتش را می کنیم شما از شرایطی صحبت کردید که بنا بر آن ایالات متحده باید به سایر کشورها کمک کند که به دموکراسی برسند. به ویژه از نخبگان در این رابطه صحبت کرده اید. این حرف به موضوع ناروشن و بسیار بحث برانگیزی در میان

روشنفکران سایر کشورها تبدیل شده است و از آن، دخالت در امور دیگران استنباط می شود، آن هم دخالتی غیر دموکراتیک.

من درست خاطر نمی‌کنم که در آن مقاله چه گفته ام. اما امروز خیلی از آن مقاله دفاع نمی‌کنم برای این که بازتاب فکرهای ابتدایی من بود. فکرهای پخته تر که جوانب بیشتری از مسئله را شامل می شود در کتاب موج سوم مطرح شده اند. در این کتاب فصل مهمی به این بحث اختصاص داده شده است که چگونه سیاست خارجی آمریکا و تا حدی نیز در همین خط، سیاست خارجی اروپا در دهه ۱۹۸۰ به دموکراتیزه شدن بسیاری از کشورها در جهان کمک رسانیده اند.

فکر می‌کنم بررسی دیدگاه شما در مورد سیاست خارجی آمریکا بدون یادآوری دیدگاه تان در مورد تفاوت عمده ای که به نظر شما میان آمریکایی ها و سایر مردم جهان وجود دارد، مشکل باشد. در یکی از کتاب های خود این جمله الکسیس دو توکویل را یادآور می شوید که گفته بود از آنجا که آمریکایی ها برابر به دنیا آمده اند، هیچ وقت برابری مسئله شان نبوده است. و اضافه کرده اید که اصولاً یک شکاف تاریخی میان آمریکایی ها و سایر مردم جهان وجود دارد. من واقعاً بر این نظرم که تجربه ویژه تاریخی آمریکایی ها باعث می شود که برای فهم سایر مردم دنیا مشکل داشته باشند. مثلاً برای آمریکایی هایی که به سایر کشورها می روند مشکل است بفهمند که چرا دیگران هم مانند آنها زندگی نمی کنند. آمریکایی ها تأثیر عواملی چون تاریخ، مبارزات اجتماعی، عناصر فرهنگی و این جور چیزها را نمی فهمند.

آیا به همین دلیل است که در خاتمه مقاله تان با عنوان «معضل ایده آل ها و نهادهای آمریکاه می نویسید: «آمریکا در آن واحد هم یک یأس است و هم یک امید». چه چیزی شما را در ارتباط با سیاست خارجی آمریکا مأیوس و چه چیزی شما را نسبت به آن امیدوار می کند؟ به نظر من با توجه به آرزوها و اهدافی که آمریکایی ها در ارتباط با جامعه خود دارند، سیاست خارجی آمریکا مأیوس کننده است. اما این یأس کاملاً در ارتباط با آن امید است، یعنی آمریکایی ها امیدوارند که کارهای زیادی انجام دهند.

شاید این طور باشد، اما آیا موافق نیستید که تصور جهانی که در آن آمریکا یک فاعل در کنار سایر فاعل ها باشد، برای اکثر سیاستمداران و تحلیل گران آمریکایی قابل قبول نیست؟ مسلماً با این حرف موافقم که در میان نخبگان جامعه آمریکا بسیاری افراد هستند که بر این نظرند که آمریکا می تواند و می باید نقش اول را در مسائل دنیا بازی کند و باید فعالانه در جهت ترویج ارزش ها و اندیشه های آزادی و دموکراسی و اقتصاد بازار آزاد و حکومت قانون در سایر نقاط جهان فعال باشد.

بسیار خوب این از ذهنیت نخبگان؛ اما برای مردم عادی گویی داستان از این قرار است که باید دنبال دشمن یا کسانی که از آنها متنفرند بگردند.

نه به نظر من همهٔ موضوع این نیست. نکتهٔ اصلی در مورد مردم عادی آمریکایی توجهی به مسائل بین‌المللی و آنچه در سایر کشورها می‌گذرد است. عامهٔ مردم آمریکا خیلی متوجه خودشان هستند. حال آن که این امر در مورد نخبگان آمریکایی صادق نیست و به همین دلیل نیز شکافی میان مسائل مورد توجه نخبگان جامعه و عموم مردم به وجود آمده است.

یعنی عموم مردم خیلی از سیاست خارجی آمریکا سر در نمی‌آورند؟

بله، تقریباً اوضاع به همین منوال است و این پدیده را در بسیاری موارد می‌توان مشاهده کرد. به عنوان مثال بسیاری از نخبگان آمریکایی، سناتورها، نمایندگان مجلس و بسیاری از کارمندان اجرایی بر این نظرند که باید سیاست بسیار خشنی را در قبال صدام حسین اتخاذ کرد. اما مردم آمریکا حاضرند که حضور صدام حسین را تحمل کنند و در راه از میان برداشتن اش آسیبی به هیچ آمریکایی نرسد. در واقع معیار اصلی برای آنها این است که به هیچ آمریکایی آسیب نرسد. خوب این محدودیت‌هایی را برای آن نخبگان ایجاد می‌کند. در عین حال، فکر می‌کنم که افکار عمومی آمریکا به خوبی این مسئله را درک می‌کنند که صدام حسین به خودی خود اهمیتی حیاتی برای آنها ندارد. اما نخبگان آمریکا در وجود او یک خطر بزرگ می‌بینند. اما وقتی صدام حسین کویت را اشغال کرد، مردم دیدند که این یک تهاجم به کشوری مستقل بود و آمادهٔ پاسخ گفتن به آن بودند. در عین حال این آمادگی از این امر نیز ناشی می‌شد که آنها حمله به کویت را خطری نیز برای چاه‌های نفتی عربستان می‌دیدند و همه می‌دانند که نفت عربستان تا چه حد در زندگی مردم آمریکا تأثیر دارد. به این دلیل بود که جورج بوش موفق به جلب موافقت کشورهای مختلف و نیز افکار عمومی آمریکا برای حملهٔ نظامی شد. در این دوره آمریکایی‌ها حاضر به پذیرفتن این امر که در این راه لطماتی نیز به آنان وارد شود، بودند. پنتاگون حساب می‌کرد که ممکن است بین پنج تا ده هزار نفر در عملیات «طوفان صحرا» جان بیازند و این برای آمریکایی‌ها قابل قبول بود. حمله به کویت برای آمریکایی‌ها خطری واقعی به شمار می‌رفت، اما صدامی که در بغداد نشسته خطری برای آمریکایی‌ها به حساب نمی‌آید.

آیا این بدین معناست که آمریکایی‌ها هنوز تحت تأثیر سندروم جنگ ویتنام هستند؟

فکر نمی‌کنم درست باشد که نام سندروم بر آن بگذاریم. اما فکر می‌کنم خاطرهٔ ویتنام هنوز در میان بخشی از مردم زنده است. اما اصل موضوع این است که مردم آمریکا به درستی به خودشان می‌گویند «ما در آنجا منفعت ملی ای نداریم و دلیلی نمی‌بینیم که صدها سربازمان در آنجا کشته شوند».

عین همین مسئله الان در مورد یوگسلاوی سابق صدق می کند.

اگر موافق باشید به کتاب نظریه برخورد تمدن ها بازگردیم. این مقاله، که بعداً نیز به کتابی تبدیل شد، تلاشی است برای تبیین پارادایمی برای جهان پس از جنگ سرد. آیا فکر می کنید این پارادایم هنوز معتبر است؟ آیا فکر نمی کنید پارادایم دیگری که از روابط بین الملل حکایت کند، جانشین آن شده است؟

اگر پارادایم دیگری وجود داشت، من حتماً آن را می شناختم و از آن پشتیبانی می کردم. عربستان سعودی به هواپیماهای آمریکایی اجازه استفاده از فرودگاه هایش را نمی دهد. فکر می کنم در اینجا نیز با احساسی روبه رو هستیم که عرب ها به این صورت بیان می کنند: «باز این غربی ها آمده اند به یک کشور عرب حمله کنند. ما نمی خواهیم در این ماجرا دخالت داشته باشیم».

چرا شما فکر می کنید که ما حتماً باید به داده های تمدنی نگاه کنیم و پارادایم های دیگری مثل پارادایم های استراتژیک یا ابعاد اقتصادی مسائل را در نظر بگیریم؟ ممکن است مسائل استراتژیک و عوامل اقتصادی که البته نمی دانم دقیقاً چه هستند نیز دخیل باشند؛ اما چرا باید تمامی کشورهای عرب تا این حد از آنچه در ذهن ما می گذرد بی اطلاع باشند. ببینید



در این شش سالی که از نوشتن آن مقاله و دو سالی که از چاپ کتاب می گذرد به نظر می رسد که وقایع بر اعتبار خطوط اصلی تحلیل و استدلال های آن افزوده اند. من بر این نظرم که جهان سیاست آرایش جدیدی بر اساس خطوط فرهنگی و تمدنی پیدا کرده است. همین الان داشتیم راجع به جنگ خلیج [فارس] صحبت می کردیم. در این سال ها دیدیم که چگونه نیروهای چند ملیتی ای که جورج بوش موفق شده بود در سال های ۱۹۹۱-۱۹۹۰ درست کند، در زمان کلیتون از بین رفت. تنها پشتیبانی ای که آمریکا موفق شد طی حملات اخیر به صدام به دست بیاورد از جانب کشورهای بود که از نظر فرهنگی خیلی به ما شبیه هستند، یعنی انگلستان، کانادا و استرالیا. بقیه کشورها یا مخالف این کار بودند، مانند روسیه و چین و یا سکوت اختیار کردند، مانند تمامی کشورهای عرب. حتی کویت هم از آمریکا و انگلیس در حمله به صدام حسین پشتیبانی نکرد. به نظر شما این امر عجیب نیست؟ اگر مسائل اقتصادی در میان بود، بهتر بود برای گرفتن کمک های مالی هم که شده از این حملات پشتیبانی می کردند. ما دیدیم که در جنگی که چند سال پیش در بوسنی پیش آمد تمامی کشورهای اسلامی-مالزی، ترکیه، ایران و عربستان سعودی- به کمک مسلمانان بوسنی شتافتند. واقعاً فکر نمی کنم این کمک بر زمینه اقتصادی یا به دلایل استراتژیک بود. مالزی کمترین منفعت استراتژیکی در بوسنی ندارد. آنها این کار را کردند چون خود را با بوسنیایی ها، یعنی مسلمانانی که مورد تهاجم صرب ها بودند، از منظر فرهنگی نزدیک می دانستند.

مقاله «برخورد تمدن ها» در محافل علمی غربی و غیر غربی با انتقادات بسیار و داوری های گوناگون روبرو شد. این افراد بر این نظر بودند که موضع شما در قبال برخورد تمدن ها اغراق آمیز بوده است و شما موفق نشده اید به این پرسش پاسخ بدهید که «چرا فقط امروز و پس از گذشت ۳۰ قرن است که تمدن ها به رقیب و دشمن یکدیگر تبدیل شده اند؟» این حرف درست نیست. در گذشته نیز تمدن ها با یکدیگر برخورد داشته اند. باید قبول کرد که در تاریخ بشر تعامل میان تمدن ها نسبتاً نادر بوده است. در دوران کلاسیک ایرانی ها و یونانی ها به سرزمین های یکدیگر حمله می کردند، اما این امر چندان رایج نبود. اما رویارویی های دیگری بین تمدن ها وجود داشته است. به عنوان مثال گسترش اسلام در آفریقا و آسیا و اروپا در قرون هفتم و هشتم میلادی، خود نوعی رویارویی بین تمدن هاست. در واقع همواره رویارویی در شکل های مختلف وجود داشته است. اما در دوران قدیم این نوع روابط مستمری که امروز وجود دارد نبود تا این که در قرن شانزدهم میلادی تمدن غرب شروع کرد به تأثیرگذاری بر سایر تمدن ها. غرب تأثیر بسیار زیاد و ویران کننده ای بر تمامی سایر تمدن ها از ۴۰۰ سال پیش به این سو داشته است. امروزه به نظر من ما وارد دورانی می شویم که سیاست جهانی هم چند قطبی است و هم چند تمدنی. به این معنا کشورهای مختلف جهان تمدن های مختلف را نمایندگی می کنند.



حتی اگر همین دوره چهار صد ساله ای را هم که از آن صحبت می کنید در نظر بگیریم، تنها برخورد عمده ای که بین تمدن مسیحی و جهان اسلام سراغ داریم، همانا جنگ غرب با امپراتوری عثمانی است.

بله در چهار-پنج قرن گذشته این طور بوده است. پیش از آن گسترش اسلام و جنگ های صلیبی بود و همچنین تأثیر عثمانی ها که دوبار وین را محاصره کردند. پس از این دوره عکس العمل غرب و توسعه طلبی غرب است در قرون نوزده و بیست میلادی. در این دوره است که کشورهای غربی تقریباً تمامی جهان عرب و جهان اسلام را اشغال می کنند و مستعمره خود می سازند. در سال ۱۹۲۰ شما چه تعداد کشور اسلامی مستقل سراغ دارید؟ ایران، عربستان سعودی و شاید یکی دو کشور دیگر، همین. تقریباً تمامی خاورمیانه تحت حاکمیت فرانسه و انگلیس قرار داشت.

همه این حرف ها درست، اما فکر نمی کنید که در همین دوره ها سهمگین ترین برخوردها در داخل خود تمدن غرب صورت گرفت و دو جنگ جهانی که در همین قرن حاضر اتفاق افتاد، آیا بهترین شاهد این ادعا نیست؟

مسئله همین طور است. اما درست به همین دلیل است که وضع از این به بعد تغییر خواهد کرد. برای این که دیگر جنگی در داخل تمدن غرب صورت نخواهد گرفت. همان طور که در کتاب یادآور شدم، محققان تمدن ها مانند ویر، اسپنگلر و توبینی الگوی توسعه سیاسی تمدن ها را پیش کشیدند. بر حسب این الگو، دوره های بحران و جنگ به دنبال یکدیگر می آیند و آرام آرام جای خود را به دوره هایی می دهند که در آنها تمدن ها سر بر می آورند. تمدن غرب برای قرن ها در دوران جنگ به سر برد، اما امروز وقوع جنگ میان کشورهای غربی غیر قابل تصور است و آنچه شاهدش هستیم برآمدن دو دولت نیمه جهانی است: یکی اتحادیه اروپا و دیگری آمریکای شمالی.

یعنی ما دیگر شاهد بروز ایدئولوژی هایی مانند فاشیسم و استالینیسم نخواهیم بود؟ به گمان من ایدئولوژی های سیاسی جدیدی بدون شک از جایی سر بر خواهند آورد. اما آنچه سعی می کنم بگویم این است که پارادایم تمدنی امروز شیوه کارایی است برای تفکر در مورد جهان. البته هیچ پارادایمی همه چیز را توضیح نمی دهد و هیچ پارادایمی نیز ابدی نیست. شاید بیست یا سی سال دیگر ایدئولوژی های دیگری سر بر آورند و تمایزهای جدیدی ایجاد کنند.

بیا باید به همین مشکلات غرب بپردازیم. به نظر من غرب به نوعی دارد با دست خودش شکست خودش را تدارک می بیند. به نظر من دشمن اصلی تمدن غرب، مسلمانان نیستند، بلکه مردمی هستند

که فرهنگی بودنِ اساسِ تمدنِ غرب را فراموش کرده اند.

حق کاملاً به جانب شماست. همان طور که قبلاً گفتم ما در درون تمدن‌ها الگوهای داریم. هر چه جوامع پولدار و پولدارتر می‌شوند و قوفشان در این مورد که فرهنگ ارزشی اساسی است کمتر می‌شود، مردم فقط به دنبال این هستند که زندگی خوبی داشته باشند. مسلماً در غرب و به ویژه در آمریکا تأکید اصلی در مورد حقوق فردی و فردگرایی است و افراد چندان در مورد مسئولیت‌ها و الزامات جمعی صحبت نمی‌کنند. اما اگر ۲۰۰ سال به عقب و به دوران بنیانگذاران جمهوری آمریکا بازگردیم و نوشته‌های شان را بخوانیم می‌بینیم که آنها دائماً در مورد مسئولیت‌ها و الزامات صحبت می‌کنند. به نظر من این افول تعهد نسبت به ارزش‌ها واقعاً تأسف آور است.

بله واقعاً تأسف آور است. فکر می‌کنم به همین جهت نیز هست که در مقاله‌ای که با نام «غرب یگانه و نه جهانی» در مجله سیاست خارجی منتشر کردید یادآوری می‌کنید که اساس فرهنگ غرب، «ماگناکارتا» است و نه مک دونالد. اما واقعیت این است که بسیاری از مردم، چه در درون غرب و چه بیرون از آن، بیشتر همان مک دونالد را از فرهنگ غرب می‌شناسند و شناختی از ماگناکارتا ندارند. بله، این شناسایی کردن یک تمدن از طریق تولیدات مادی آن تمدن است. یک تمدن مجموعه‌ای از اندیشه‌های فرهنگی و باورهاست. مجموعه اندیشه‌ها و باورهای غربی در ماگناکارتا هست و این مجموعه محدود کننده اقتداری حساب و کتاب است.

موضوع محدود کردن قدرت که با اندیشه مدرنیته همراه است، همان چیزی است که در قرن اخیر و هر روز بیشتر از پیش به نوعی توجه روشنفکران غیر غربی را به خود معطوف داشته است و شما می‌گویید که این میراث غرب است. پرسش من این است که آیا کشورهای غیرغربی می‌توانند مدرن شوند بدون آن که غربی شوند؟  
البته، من کاملاً بر این نظر هستم. و فکر می‌کنم امروز مثال‌های بسیار خوبی در این زمینه می‌توانیم ارائه بدهیم. ژاپن یکی از این مثال‌هاست. ژاپن کشوری کاملاً مدرن است، اما ابداً غربی نیست. در شرق آسیا کشورهای متعددی داریم که با توسعه اقتصادی در حال مدرن شدن هستند، بدون آن که غربی شوند. سنگاپور کشوری مدرن است. مشکل بتوان کشوری مدرن تر از آن تصور کرد. به نظر من چین نیز در همین راه گام برمی‌دارد.

در مقاله‌ای که از آن صحبت شد، شما عربستان سعودی را نیز در زمره کشورهای مدرن غیرغربی به حساب می‌آورید؟

بله همین طور است. به نظر من عربستان کشوری تقریباً مدرن است. اما اجازه بدهید چیزی را به

این حرف اضافه کنم. تجربه ایران به ما می آموزد که تلاش برای مدرن کردن و غربی کردن سریع یک کشور می تواند به نتایج غیرمنتظره ای بینجامد. و این همان کاری است که شاه می خواست بکند.

آیا شما فکر می کنید که در قرن بیست و یکم غرب همچنان به عنوان مهم ترین قدرت، یعنی در مقامی که طی دو قرن اخیر داشت، باقی خواهد ماند؟

به گمان من غرب تأثیرگذارترین تمدن قرن بیست و یکم خواهد بود. شاید چین بتواند به عنوان رقیبی مطرح شود. کسی نمی داند که تغییر و تحولات در چین چه سمت و سویی خواهد گرفت. اگر چینی ها بتوانند وحدت کشورشان را حفظ کنند و ساختار سیاسی شان را نیز اصلاح کنند، مسلماً به رشد خود ادامه خواهند داد. در این صورت چین به عنوان رقیب مهمی برای غرب مطرح خواهد شد. در اغلب دوره های هزار سال گذشته تا قرن نوزدهم میلادی، چین یکی از گسترده ترین اقتصادهای جهان را داشته است و هیچ بعید نیست که مجدداً چنین جایگاهی را به دست آورد.

آیا در جهان آتی، جایی برای گفت و گوی تمدن ها خواهد بود یا این که تعادل قوا فقط بر اساس قدرت نظامی یعنی زور استوار خواهد بود؟

مسلماً جایی برای گفت و گو هست و باید این شیوه را تبلیغ کرد. یکی از انتقاداتی که به کتاب **برخورد تمدن ها** وارد کردند این بود که پیش بینی من در مورد برخورد تمدن ها تبلیغ و تشویق مردم به این سو است. اما این درست نیست، هیچ پیش بینی ای نه حتماً به خودی خود به وقوع می پیوندد و نه لزوماً به خودی خود واقع نخواهد شد. در واقع بستگی به این دارد که انسان ها چگونه در قبال آن عکس العمل نشان دهند. در سال های دهه های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بسیاری از محققان پیش بینی می کردند که جنگی اتمی میان آمریکا و شوروی به وقوع خواهد پیوست. خوب، خوشبختانه چنین اتفاقی نیفتاد؛ برای آن که دولتمردان به امکان یک چنین فاجعه ای آگاه شدند و تصمیماتی در این زمینه گرفتند، یعنی سعی کردند قراردادهای منع گسترش امضا کنند، به یکدیگر تضمین هایی دادند و خط مستقیمی بین کرملین و کلاخ سفید کشیدند. در واقع همه کار کردند که جنگ اتمی اتفاق نیفتد. من خیلی خوشحال و تشویق شدم از این که می بینم در سال های اخیر از گفت و گوی میان تمدن ها صحبت می شود. آقای خاتمی فراخوانی در این زمینه داده است. هرترز وگ، رئیس جمهور آلمان هم همین کار را کرده است و نیز واسلاو هاول. سال گذشته من در دانشگاه هاروارد کنفرانس مهمی برگزار کردم و محققانی از تمدن های مختلف در آن شرکت کردند و ما درباره چشم انداز جهان آتی صحبت کردیم و سعی مان این بود که گفت و گوی میان تمدن ها را به نوبه خود به حرکت بیاوریم.

آقای هانتینگتون از فرصتی که در اختیار این گفت و گو گذاشتید از شما تشکر می کنم.